

عاشقانه هایی از جنس همدردی

اللهه فاخته





عاشقانه های از جنس همدردی

الهه فاخته

سرشناسه	:	آجورلو، الهه، ۱۳۶۶ -
عنوان و نام پدیدآور	:	عاشقانه‌هایی از جنس همدردی/الهه فاخته.
مشخصات نشر	:	تهران: الهه آجورلو، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۴۴ص؛ ۱۱×۱۷سم.
شابک	:	۱۵۰۰۰ریال - ۳۴۷۳-۱ - ۶۰۰-۰۴-۹۷۸:
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
موضوع	:	قطعه‌های ادبی فارسی --- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۴ ۴ع۲ /ج/ PIR۸۳۳۳
رده بندی دیویی	:	۸۶۲/۸فا
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۹۳۷۳۰۹

شاعر: الهه فاخته
نوبت چاپ: ۱۳۹۴ (چاپ اول)
تیراژ: ۶۰۰

آدرس سایتهای رسمی بانو الهه فاخته



سایت :
www.e-fakhteh-a.ir

اینستاگرام :
[Instagram.com/elahe_fakhteh](https://www.instagram.com/elahe_fakhteh)
[Instagram.com/shayad_eshgh](https://www.instagram.com/shayad_eshgh)

به نام او

چشمهایم را میبندم

میخواهم بوی دارچین را در جای داغ امروزم حس کنم. آرام مینشینم روبروی شمعی که خاموش است. ذهن خسته ام را رها میکنم.

هیچ دقت کرده ای کودکان چقدر ناز دارند ناز میریزند؟

میخواهم امشب و همین اکنون ناز بریزم با نگاه شمعی که به نازم روشن می شود. گاهی باید آرام بود.

الهه فاخته

فهرست

فصل اول

۱. یکی بود یکی نبود / ۷
۲. هر جا بری باهات میام / ۸
۳. نمیدونم این چه حالیه / ۱۰

۴. بین من و تو / ۱۱
۵. وقتی رفتی / ۱۳
۶. نمیدونستم / ۱۴

۷. تموم کتابهای عشق / ۱۵
۸. اولش یه بازی بود / ۱۷

فصل دوم

۱. یا علی گفتیم / ۱۹
۲. بازم یه صبح... / ۲۱
۳. اسیرت کنم / ۲۲
۴. یه اتفاق ساده / ۲۴
۵. خاطره یعنی / ۲۵

۶. آرزوهای تو / ۲۷
۷. لحظه های ساده / ۲۸
۸. تبریک / ۲۹
۹. توی قلبمی / ۳۰
۱۰. جاده عشق / ۳۱
۱۱. قلب شکسته / ۳۲
۱۲. یه شب مهتاب / ۳۳
۱۳. تقدیم عشقم / ۳۴
۱۴. دوستت دارم / ۳۵
۱۵. یک حس مشترک / ۳۶

فصل سوم

۱. آسمانی / ۳۷
۲. آشنای غریب / ۳۹
۳. آشنا دوستت دارم / ۴۱
۴. الله / ۴۳
۵. اصل انسانیت / ۴۴
۶. دلتنگی / ۴۶
۷. فلسفه عشق / ۴۸

فصل چهارم

۱. دختر کابلی / ۵۲
۲. ساعت خوابید، خوابیدم / ۵۴
۳. بشمار / ۵۶
۴. من خود تو هستم / ۶۰
۵. فلسفه دل شکسته / ۶۲
۶. قاصدکها / ۶۴
۷. نامه من به خودم / ۶۶
۸. قلبهای شکسته / ۶۸

فصل پنجم

۱. مقدمه / ۷۰
۲. قهرمان / ۷۳
۳. کودک فال فروش / ۷۶
۴. و او دیگر نیست / ۸۱
۵. گم شده ای دارد / ۸۵
۶. گرس... نگی / ۸۸
۷. راز کهنه باران / ۹۱
۸. انتظار شیرین / ۹۳
۹. طوقی / ۹۵
۱۰. اسیر رازهای سربسته / ۹۷

۱۱. آواز مرد عاشق / ۱۰۰
۱۲. نامه ای برای ناامیدی که سرسخت بود / ۱۰۲
۱۳. برای تو می نویسم ای دوست / ۱۰۸
۱۴. سادگی / ۱۱۱
۱۵. خیانت / ۱۱۳
۱۶. نامه ای برای خدا / ۱۱۶
۱۷. ای مرد تنهای من / ۱۱۸
۱۸. عاشقی گلهای آفتابگردان / ۱۱۹
۱۹. عشق را از کودکان باید آموخت / ۱۲۱
۲۰. معجزه جادویی / ۱۲۴
۲۱. جغد شوم شب / ۱۲۶
۲۲. حال و هوای دخترانگی / ۱۲۹
۲۳. عشق گوهری رزمند / ۱۳۲
۲۴. به انتظار قطار آرزوها / ۱۳۶
۲۵. خاطرات تلخ اجباری / ۱۳۸
۲۶. دختر باران زده / ۱۳۹
۲۷. شعر ناب / ۱۴۱
۲۸. سخن آخر / ۱۴۳

با احترام و عشق

تقدیم به تمام کسانی که روح لطیفشان،
از بدی های روزگار زخمی شده است
و کسی قادر به درک دردهایشان نیست!

کتاب چاپ شده

و شاید عشق (۱)

گاهی

جونی جونی یار جونی

کتابهای آینده

شعرواره های سپید من

خواستم که بدانی دوستت دارم (و شاید عشق ۲ و ۳)

سخن دل را دل باید

آری مهربانی اینست ای دوست



۷

فصل یک

۱

یکی بود ، یکی نبود ، غیر از خدا فقط عشق بود و قلب . من و تو بودیم و کلی رویا ... ، کلی صدا ، ... ، کلی خاطره... ، کلی احساس ، انقدر زیاد بود خنده هامون ، گریه هامون ، انقدر زیاد بود غصه هامون که تا بخودمون اومدیم دیدیم قلبهامون پر شده از من و تو . میگویند قلبهای بزرگ زیاد سختی میکشند ، میگویند قلبهای بزرگ لیاقت بهترینها رو دادن .

اما انگار یادشون رفت ، اگه عشق بورزی و مهربونی کنی هم ، قلبت خیلی بزرگ میشه ، خیلی بزرگ میشه ، و وقتی یهو میذار میری آخه من با این قلب بزرگ و سنگین چیکار کنم ؟ چجوری اونو با خودم همه جا ببرم ؟ چجوری آسمونو نبینم که باهم ستاره هاشو میشمردیم . چجوری گل ها رو بو نکنم وقتی به هم هر روز یه شاخه گل میدادیم ؟ چجوری به زمین نگاه نکنم که روش میدویدیم ؟ گوشهامو بگیرم تا صدای خنده ها رو نشنوم ؟ آخه خنده تو زیباترین خنده بود ، گریه های تو بزرگترین مصیبت ! نمیدونم چی شد ، چی خرابش کرد ، آه

۲

هر جا بری باهات میام ,

تا اون بالا بالاها, تا بالای ابرها, حتی بالاتر تا پیش خدا

بیا بادکنکهای صورتیمونو برداریم ,سبک بشیم بریم پیش خدا

همیشه آدمای عاشق میگن رفت , دلمو شکست , اما بدون با رفتنت یه تیکه از قلبم پیشته همیشه .

آخه همیشه که رفتن , درست نیست خوب نیست , چرا باید تو آسمونا باشی و من روی زمین ؟

دلم نمیخواد بشنوم که بازم میگی حق داری عزیز من ! من فقط تو رو میخوام .

حالا که چشمهاتو بستی و سبک شدی , من هنوزم بانوی رویای تو هستم ؟ زمان اینجا روی زمین





خیلی دیر میگذره .. چند تا صبح باید بره تا بتونم بتو برسم ؟

خدایا مگه نمیگفتی آدمای عاشق از هم جدا نمیشن , آدمای عاشق بهم میرسند ؟ پس چرا حالا که
دلم رو سپردم بهش , اونو بردی پیش خودت؟

میدونم عزیزکم , تو انقده خوبی , بزرگی , مهربونی , واسه اینه که الان تو نیستی اینجا روی زمین ,
رفتی تو دنیای فرشته ها . حتی پیش خدا!!

صدام کن , صدام کن بذار پیام ,

صدای عشق من فقط صدای توست .

منم بدون تو میمیرم توی این جسم نحیف !

صدام کن , صدای تو عاشقانه ترین صدای شاعرانه دنیاست !

که باشی یا نباشی دلم میگیره

از همه کس، از همه چیز حتی از گرم شدن یک لیوان آب خنک

دلم میخواد انقده بگم دلم برات تنگ میشه ولی همش فکر میکنم خیلی ها این جمله ی تکراری رو بهت میگن

دلم میخواست یه زبون خاص پیدا میشد که میتونستم بگم خیلی دلم برات تنگ شده

کاش میتونستی بفهمی خلییییییییییییییی دوست دارم





بین من و تو ، فاصله هر چه قدر هم که باشه ، دلش نمیشه که اینقدر دور افتادیم از هم .

تو.... همیشه....توی رویاهای من

تنها ماه، توی آسمون

تنها شاهزاده سوار بر اسب

تنها گل سرسبد باغم بودی .

تو همه زندگی من بودی . باورم نمیشه . مثل یه شاخه گل پژمرده ، توی دستت پر پر بشه احساس

اشکهای من .

چی می شد تو هم میگفتی , تمام دنیای منی !

چی میشد گاهی تو هم اعتراف میکردی؟

شک ندارم که دوستم داری , شک ندارم که توی قلبت هستم اما پس چرا هیچی نمیگی تا آروم بگیره
دل بی قرارم . که فکر نکنم پژمرده شدم مثل گل توی دستات .





وقتی رفتی ، کلی غمگین شدم .

آخه کلی خاطره ازت برام مونده بود گوشه دلم .

چطور دلت اومد منو تنها بذاری ؟ تو که از اول دلت دست یکی دیگه بود. چرا خواستی دلم رو اسیر کنی ؟

حالا تو رفتی من موندم با دلی که مثل یه زنجیر به پام وصله .

خدایا دلم رو کجا جا بذارم که دیگه تموم خاطره های عشقم رو فراموش کنم . دلم شکست ،

آخه نامهربون مهربون تر میرفتی آروم میرفتی خبر بد رو یهو نمیدن که آدم سنگ کوب کنه .

همش احساس گناه میکنم . آخه من خیلی دوست داشتم . خدایا با این همه خاطره چه کنم ؟

۶

نمیدونستم از همون اول که دستامون تو دستهای هم بود , قلب یکی دیگه توی قلبت جا شده بود .

نمیدونستم که یه روز میرسه که بری و تنهام بذاری .

وقتی رفتی خیلی گریه کردم , دلم شکست !

تو نمیدونی چه حالی داشتم وقتی که رفتی , اما نشد بگم بهت که حالمو بفهمی .

خدا ببین چجوری داره میره ؟

ولی اگه بری با رفتنت چیزی درست نمیشه . میشه بمونی ؟ شاید یه معجزه شه , اگه بری هیچی

درست نمیشه , این دل من دیگه دل نمیشه , مثل روز اولش نمیشه . اگه بدم , منو ببخش , اما با

رفتنت هیچی درست نمیشه!





من تموووووووو کتابهای عشق رو دوره کردم . همه جملات عاشقانه رو یاد گرفتم تا بهت بگم . کم نیارم و تو فکر نکنی که توی قلبم نیستی .

اما یه چیز رو یادم رفت .

من اگه شاعر خوبی نیستم یا مثل تو قصه ها بلد نیستم حرفهای قشنگ بزنم , یه دل دارم که واسه داشتنش , هیچ کتابی ازش نمیگه .

یعنی از چشمهای من عشق رو ندیدی؟ حرفهای عاشقانه گاهی تکراری میشه .

بیا ... بیا ... کنارم بشین .. به چشمهام نگاه کن .. بهم اجازه بده برای یکبارم که شده با چشمهام صدات کنم . مگه میشه چشمهای یه عاشق رو ندید و نفهمید حسش چیه؟

چه قد خوبه که با زبانی بهت بگم عاشقانه دوست دارم که خودت میفهمی راسته یا دروغ .

اخه میگن چشمها دریچه قلب هستن .

با جمله ها میشه فریب داد ولی چشمهای یه عاشق هیچ وقت دروغ نمیگه !





اولش یه بازی بود .

فکر میکردم داری به قلبم تیر میزنی تا ناز بخری . خودم برات کمان و زه خریدم . خریدم تا کسی بد نگاهم کرد با تیر بزنیش .

اما

تو تیر رو در زه کردی و قلب خودم رو نشانه گرفتی .

گفتم بذار اگه شاده تیر بزنه من با گریه ها م تحمل میکنم , طاقت میارم .

دوست دارم رویای من تو باشی ,اما مهربون تر نشدی

حالا من موندم و یه قلب سوراخ سوراخ , و یه سینه پر از داد .

بمن میگی غمگینی , آرومت نمیکنم ! نازکم اگه میخوای آروم باشی عاشق نباش . منو ببخش که
گذاشتم تیرها ت قلبم رو سوراخ سوراخ کنه . گفتم شاید جرم عاشقی همینه . فکر کردم یه روزی
بخودت میای که من فقط میبخشم , می بخشم و می بخشم .

اما تو خندیدی و رفتی . من موندم و یه دل سوراخ سوراخ شده که دیگه خریدار نداره . دیگه عاشق
نمیشه .

دلَم داغونه

هوا خوب نیست !

آسمون همش میباره





فصل دوم

۱

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد

عشق وقتی که شروع میشه تازه خودشو نشون میده

یه راه خیلی سخت پیش روته، انگار عین بند بازایده تمام تمرکز تو بذاری روش تا یه یه بخادی ، یه حرفی یا یه اتفاقی تو رو از روی این بند پایین نندازه

گاهی وقتا نمیشه به عقب برگشت و گاهی همه یا خیلی ها میخوان تو رو از عشق دور کنن

اینو بدون و دلتو قوی کن اگه کسی خواست تو رو ازش جدا کنه اگه اون پاش لرزید دستشو بگیر تا توی این راه سخت ، از دستش ندی ...

همیشه که بخت و اقبال نیست

گاهی وقتا باید دستشو گرفت

گاهی باید یکی خطر کنه حتی اگه احتمال بده این یه ریسکه

تو قوی تر باش بگیرش که نیافته

عشق قشنگه , پاکه , معصومه , الهیه





صبح شد ،

بازم یه صبح قشنگ دیگه ،

فکر کردم تا تو بری صبحانه رو آمده کنی غافلگیرت میکنم .

اما الان می بینم که تو برام توی همون لیوانی قهوه ریختی که دیروز عصر من ازش خوشم اومد و
یادم رفت بخرمش .

رفته بودم برات گل بچینم تا یادت باشه من از تو زرنگ ترم ، ولی بازم رو دست خوردم .

آی پریای مهربون ، بهم بگین یعنی میدونه منم دوستش دارم ؟

گل گل گل ، این گلها شاهد قلب من هستن

۳

بعضی وقتا دوست دارم اسیرت کنم .

حتی اگه از دستم در بری .

بدوم دنبالت تا سر قله قاف هم که شده گیرت بیارم ببندمت به طناب خودم . تو فرار میکنی و من
میخندم . میگی کار دارم کار ...

دلم میخواد با طناب ببندمت و بشینم جلوی روی ماهت و فقط نگاهت کنم .

لبهامو آویزون کنم , بهت بگم پس من چی؟ نکنه منو یادت بره !

تو بخندی , زیر زیرکی نگاهم کنی و من عین این دخترهای خجالتی , سرخ بشم از حجم عشقی که
تو با یه نگاه کوچیک, درونم رو پر کردی !





۲۳

لحظه ها اگه تکراری هم باشن با تو قشنگ تر هستن حتی اگه تو هر روز برای من یک جور تکرار بشی , تکرارات رو دوست دارم حتی بیشتر از کارتون سیندرلا که صدبار می بینمشو سیر نمیشم .

خب چیه ؟

این عین واقعیته , من ... ازت ... سیر ... نمیشم

۴

بعضی وقتا میشه بین من و تو یه اتفاق ساده میافته . شاید اصلا نبینم .

میدونی وقتی تو ناراحت میشی فکر میکنم مهمه , توی ذهنم می مونه , یه اتفاق ساده , اگه ازش نگذری , اگه جدیش بگیری خیلی بزرگ میشه , یادت باشه , اتفاقهای کوچیک هیچ وقت نباید به مشکل بزرگی تبدیل بشن .

وقتی همه کس من تو هستی و من همه دنیای تو , نباید چیزی بینمون فاصله بندازه ,

داد بزن , حرف بد بزن اما چیزی نگو که بعدا از گفتنش پشیمون بشی یا دیگه نتونی جبرانش کنی .
گاهی مشکلات با یه معذرت خواهی حل نمیشه , یه زخم توی دل با نوازش خوب نمیشه , مرهم میخواد .

کوچکترینها رو ببین اما بزرگش نکن . ساده اش کن , تا ساده بگذره یه مشکل ساده .





میدونی خاطره یعنی چی؟

خاطره یعنی یه اتاق پر از قاب عکس ,

یعنی قاب عکس با عکسهای تو ,

حتی اگه تو خلوت خودم , چتر خاطره هامو بگیرم و باهاش برم روی ابرها قدم بزنم ,

حتی اگه هوا بنفش بشه , رویا ببینم ,

سرخ بشه , تو رو ببینم ,

آبی بشه , آروم بگیرم

بازم یکی از قاب عکسهامو بر میدارم و با خودم میبرم .

خاطره یعنی تو حتی اگه شب بخیر هم بگی و چشمهای نازنینت رو روی هم بذاری من تا خود صبح
بیدارم و صدات رو صدبار به یاد میارم . انقدر که انگار پیشم باشی , صدات انقدر بهم نزدیکه که حس
میکنم دم گوشم با من حرف میزنی , وقتی چشمهای خوشگلت رو میبینم می فهمم این واقعیته , تو
همیشه کنارمی , حتی اگه خودت ندونی ,

فرشته ی مهربونی من , پیشم بمون .

من قلبت رو باور دارم !





میدونی چیه ؟ اصلا میدونی چیه ؟

من تو رو به تموم رویاهات وصل میکنم .

به هرچی که بخوای و آرزو داشته باشی میرسونم .

فقط یه شرط داره ! میدونی چه شرطی ؟

هر جا که بردمت , هر جا که با هم رفتیم فقط مواظب دلت باش ...

دلت رو سفت بچسب تا نیافته ...

من هوای خودتو دارم . تو هوای دلتو داشته باش !

۷

میدونم ,

انقدررررررررررر به پام مهربونی ریختی ,

که انگار توی دریا دارم غرق میشم . من تک تک مهربونیها تو بر میدارم .

بی جواب نمیذارم , دل مهربونتو , یه خوراک خوشمزه درست میکنم

یه ظهر جمعه بشینیم , بذاریم توی سفره تنهاییمون , فقط ما دوتا باهم , خوراکی مهربونیهای هم
رو به هم تعارف کنیم .

چه قدر دوست دارم لحظه های ساده ای رو که فقط چشمهای من برای تو مهم باشه و چشمهای تو

برای من





اگه قرار بود زندگی واسه کسی سخت نگذره , همیشه یکی اسطوره بی غمی میشد .

من و تو کنار هم غصه های زیاد نداشتیم ولی کم هم نه ! حالا وقتش رسیده همین درخت صبوری
رو که من کودش دادم و تو آبش و خدا آفتابش , میوه های رسیده اش رو جمع کنیم .

میوه های مهربونی , شادی , صفا , اعتماد .

باورت دارم که میگم چون من ,

درخت صبوری زندگی ما ,

بارور شده , تبریک!

دستهام خالیه , جییم خالیه , خیلی خوشگل نیستم , خوش تیپ هم نیستم ,
 اما سعی میکنم همیشه مرتب بپوشم , همیشه خوب رفتار کنم . ببخش منو اگه دلت رو شکوندم ,
 من نامهربون نیستم , بیا قلبم مال تو , همه چیزم قلبمه , قلب ساده و روراست , قلبی که زبون کلمه
 نداره ,

بیا و گاهی بدون صدای من با چشمهای من نگاهش کن .

من خوش رنگ ترین قلب جهان رو دارم ,

چون تو , توی قلبمی





میدونی جلوی من و تو چیه ؟

یه جاده پیش رومونه , یه بغچه داریم آویزون کردیم به چوب , که توش چند تکه نان خشکه
 واسه روز مبادا , ما دوتا دست به دست همدیگه داریم میریم این جاده رو تنهایی , شاید یکی حسرت
 بخوره بخواد بیدار پیشمون . جاده رو همیشه عوضش کرد , جاده , جاده عشقه اما یکیمونو میشه از راه
 برگردوند . یا به بیراه کشوند .

بیا دستهای همو انقددددددددر سفت بچسبیم که حتی گرگها هم جرات نکنن نزدیک ما بشن .

وقتی خدا خواسته کنار هم باشیم

باید نذاریم که نباشیم .

توی قلبت یه باغچه درست کردم .

با اجازه لبخندت .

هر روز به گل‌های قرمز قلبدارش آب میدم . هواشونو دارم پژمرده نشن . ناز میکشم , به هر شیوه و ترفندی شده , نمیذارم گل‌های عشق من تو باغچه دلت پژمرده بشه .

مرسی که بهم اجازه دادی توی دلت یه باغچه درست کنم و توش کلی گل بکارم و هر روز یه گل بهش اضافه کنم . چقدر این فرصت ها رو از هم میگیرن آدمایی که بعدها میغن قلبشونو عشق شکست . عشق که قلب نمیشکند , این نامهربانی که قلبو میشکند .





یه شب مهتاب ، نشستیم روی تل خاکی ، همونجایی که هی ازش خاطره داریم ، همونجایی که هیچکسی جاشو بلد نیست به جز من و تو !

یه آتیش روشن کردیم ، نشستیم کنار هم . دستامونو گرفتیم ، و به ماه نگاه کردیم ، انگار جادو شدیم با نور ماه مهربون . من شنیدم یه پری آروم اومد رفت کنار یه برکه نشست ، موهاشو شونه کرد ، پاهاشو گذاشت توی آب ، و همش میترسید از ما !

میدونم که این قصه رو یه شاعر ، شعر کرد ، ولی نگفت پری مهربون از چی ترسید !

از مایی که همش شبای مهتابی میریم روی تپه خاکی میشینیم !

من و تو .. با هم ...تنها ...شب ... ماه

۱۳

هوای غصه هاتو دارم ، سرما به جونت بزنه ، من بهترین پرستار دنیا میشم ، اگه از زمونه دلگیر بشی من هر روز برات یه هدیه میخرم ، یه تیکه قلبمو میدارم روش و دوزانو بهت تقدیم میکنم .

بذار بقیه بخندن ، بگن در برابرش زانو زده ، مهم نیست عزیز من ، مهم اینه فقط فقط فقط تو باشی ، من تموم دنیامو به پات بریزم ، تا وقتی هستی میتونم توی چشمهای پر احساسات نگاه کنم .

تا هستی باید قلبمو نثارت بکنم . مبادا یه روز بری که غصه ام میگیره ، من بی تو اسیر غصه های تلخ میشم . من بی تو توی جسمم می میرم .

خدای مهربون آهای خدای مهربون بهم انقدرررررر زمان بده و بهم انقدر فرصت بده تا هر چی که دارم رو تقدیم کسی کنم که عاشقانه دوستش دارم .





خیلی وقتا میشه

میشینم توی خونه , بخودم میگم خیلی دوست دارم

شبا وقتی که میخوام بخوابم هی زیر لب میگم آخه عشقم

میدونی چقد دوستت دارم دوستت دارم دوستت دارم

مثل یه شاعر که راه میره , نگاه میکنه , حرف میزنه , و همش ناخواسته و خواسته شعر به زبانش

جاری میشه

منم میگم دوستت دارم همیشه و همه جا که باشم و باشی

۱۵

توی رویاهام همیشه آرزو میکردم یکی کنارم باشه تا آروم بگیرم . سبک بشم برم بالا انقدر برم بالا تا روی هلال ماه تاب بخورم . گوشه قلبم رو از ماه آویزان کنم و به ستاره ها نگاه کنم و بگم شاید روزی هم نوبت شما برسه که عاشق بشید.

اونوقت تو بیای آهسته آهسته کنارم بشینی و با من به ستاره ها نگاه کنی . بدون اینکه فخر فروشی کنیم تا حسرت کسی رو بیدار کنیم , فقط فقط به ستاره ها و آسمون زیبای خدا نگاه کنیم .

وقتی تو دل ستاره ها آروم روی ماه می نشینی، دوست داری با نور ماه تابان فقط زیبایی ببینی و فکر نکنی شهابهای آسمون به کجا میرن و به کجا اصابت میکنند !!! مهم این باشه که تو یک شهاب بینی و آرزو کنی همیشه وقتی به آرامش رسیدی , یک عشق کنارت بیاد و بدون اینکه بفهمی کنارت بنشینه و به چیزی نگاه کنه که تو نگاه میکنی . این یعنی یک حس مشترک !





فصل سوم

۱

ای هم نفس ، ای هم آیین سلام!

دستهای آسمانی تو را پر از گل می کنم ، همان گلهای عجیبی که هر از گاهی از آسمان می بارد و بر سر نیک آیین فرود می آید .

و باز هم روزی دیگر آمد و چشمهای آسمانی تو نویدی دیگر برایم رقم زد . بوی عطر زندگی را با حضور همیشه گرمیت احساس می کنم . ای که با بدی بیگانه هستی ، بگو کی بر سر مزار دلم می آیی تا فاتحه ای بخوانی و دلم را روشن کنی ؟ بگو تا تمام رهگذران را نوید دهم از آمدنت و با همین جاروی کوچکم، راه را پاک کنم از خاک تا مبادا تنت خاکی شود .

عروسکها می خندند ، بالش می خندد و لحاف می نوازد صورت خسته مرا ، آری ای رهگذر جاده ی بی کسی من ، دلم سخت شکسته و از فریب لحظه ها که ناغافل می گذرند ، می ترسم .

ای آسمانی !

تو که در آسمان خانه داری شفاعت مرا نزد خدا کن ، من از سختی روزگار به تنگ آمده ام . شاید خدا
حرف تو را زمین نیندازد و من را هم چون عروس مرده، بسان پروانه ها آزاد کند .
دلم به تنگ آمده است .

آه امان





می گذرد زمان و پیر می شود حاشیه دیوار ...!

نمی دانم این تنهایی چیست که می گذرد و همیشه تازه می ماند . خلوت من خلوت تنهایی من ،
دیوارهایش پر ترک شده است . وای مبادا دیوار فرو ریزد و خلوت تنهایی ام ...

اما این خلوت زیادی خلوت است . من در چشمانم حقیقت دیگری را دارم .

حتی اگر این خلوت بشکند .

راستی چه بهتر که بشکند ..

من در این خلوت پیر شدم ...

و تو ای چشمهای عمیق!

دیگر فصل عاشق ات آمده است .

گوش کن از میان آن همه صدای قلبی که میشنوی، یکی عمیق تر است . پس بشتاب و صدایت را به
او برسان ،نباید دیر شود باید تصمیم گرفت . که این دنیا با تمام بودن هایش درسی دارد!...

آیا صدایم را میشنوی ای آشنای غریب !





صدای پای آشنا می آید

آشنایی چه غریب

در ظلمت تاریکی شبهای تنهایی من !

آشنایی ظاهرا غریب ، غریب چون بوی دیار غریبی از سمت او می آید .

آه ، ای آشنای ناشناس

تو را می بینم ، هر لحظه بویت می کنم هر لحظه در شمار ثانیه در کنارم هستی و تبسم تو را

می بینم .

ای آشنا!

انگار سالهای زیادیست که تو را میشناسم و با تو زندگی کرده ام .

یکبار هم از دیدن چهره زیبای تو خسته نمی شوم . هر لحظه در یادم بمان ، شاید معجزه در همین لحظه ها بیاید ، قلبم به شدت می تپد، هر جا که هستی ، ای آشنا دوستت دارم .





و هرچه شوق هست بخاطر حضور او در قلب است .

رگ حیات جان دوباره می گیرد و زندگی رنگ می بازد با به یاد آوردن یاد بزرگ مقدس الله .

چه خوب است نوشتن از برای او ، با یاد او درود بر خالق انسان .

می نویسم با چشمهای تو

آری چشمهای تو ، بهانه ای برای نوشتن هستند . آسمان بی کران خدا انگار در چشمهای پا ک و شفاف تو معنا شده است .

ای رفیق شفیق بی آنکه بدانی دوستت دارم و قلبم با یاد چشمهای تو آرام میگیرد .

۵

روزها می گذرد و تو خاطره هر شب و روزم شده ای ،

با تو حرف می زنم آرام میگیرم ، در اوج خستگی صدایت می زنم ، پاسخت را میشنوم انگار تو از جانب
خدا آمده ای تا آرامم کنی ولی ...

ولی من بیتابی عجیبی دارم و احوال عجیبی ، عجیب بر این اصل که انگار تا بحال تجربه ای نداشته
ام ، تجربه ی این احوال را !....!

دیشب آنقدر صدایت کردم که تمام افکار من را تا نیمه شب پر کردی و بعد از آن آرام آرام خوابیدم .
باز هم احوالی داشتم انگار ... ! بگذار اتفاق بیافتد آنگاه می نویسم .

آه ، دیشب در پاسخ به سوالی که انگار مرا نگران کرده بود پاسخی دادی !





پاسخت بسیار روشنفکرانه بود .

یادم هست دو خط از ترجمه یکی از نویسندگان خیلی معروف بود ، دقیقا جمله را یادم نیست . اما چیزی شبیه این بود : هر کسی می تواند گذشته ای داشته باشد اما آن را جبران کند مهم اصل انسانیت است که الان داری (عاری از هر نوع ، قوم و ملیت) اصل انسانیت !

۶

آن قدر دوستت دارم که نمیتوانم بگویم نفسم بند آمده است

آخر مجنون هم که باشی یک روز نفست در سینه قفل میشود

هیاهات که نمیدانی چه میکشم در سفری که قرار بود زودتر از موعد بیایی

امشب دلم چه قدر هوای آغوشت را کرده است

لباس گرم بپوش

اگر خاری به پایم رود ، دردش آنقدر نیست که تو را سوار بر شتر دروغ می برند

آه پروردگارا به دادم برس سخت خسته هستم





دلم برای دستهای مهربانت

نگاه معصومت و چشمانی به ژرفای اقیانوست

دلم برای آغوش همیشه پر تپشت

تنگ شده است سخت تنگ شده است سختتتتتتتتتتت

۷

یک روز در خانه دلم نشسته بودم . با یک خرمن اخم . با کلی گلایه از خدا . ناگهان در خانه دلم را زدند من که عادت داشتم در را همیشه باز کنم به روی همه و همه چیز ناگهان صورت معصوم کودکی را دیدم . گفتم : نامت چیست و چه میخواهی ؟ گفت عشق...! ترسیدم . نه از اسمش از صورت معصومش اینکه چه میخواهد . گفت : راهم بده جایم بده هر جایی که رفتم مرا از خود راندند . اشک در چشمانم حلقه زد اخمم به آه تبدیل گفتم من در کلبه درویشی خویش فقط نان خشک دارم برو خدا روزی ات را جای دیگر حواله کند . گفت در را نبند من آمدم که پیش تو باشم . هر جایی نمیتوانم بروم .

نمی دانم چه شد ! دلم بحال صورت معصومش سوخت یا بخاطر دنیای سخته و خانه شکسته دلم ، سوختم از معصومیت عشق و از صداقت صریحش .

به خانه دلم راهش دادم . صدای او صدای خدا شد . نگاهش نگاه خدا ، و صدایش لالایی او . هر شب کنارش خوابیدم . یک لحظه رهایش نکردم با این که باز هم دلم شکست خانه ویران را





ساختم مجبور بودم کودکی داشتم که کوچک بود . هر شب از ترس فروریختن سقف بی پناه دلم اشک میریختم دیگر خسته شدم از طوفانهای که چه راحت خانه ام را فرو میریزند بر سرم . آنقدر اشک ریخته ام که چشمانم ریز شد. یک روز که در اینه نگاه کردم دیدم ، صورتم شبیه او شده است و او هر لحظه کوچک و کوچکتر ، وقتی فهمیدم شبیه او شده ام که دیدم دیگر نیست . فکر کردم رفته است اما وقتی در خیابان به کودکی رسیدم بویش را حس کردم ، وقتی دست پیر زنی را گرفتم و از خیابان ردش کردم وقتی یک اسکناس ۱۰ هزار تومانی به کسی دادم که نه دست داشت نه پا حسش کردم اما وقتی به اسم تو رسیدم لرزیدم . هر چه سعی کردند مرا از تو دور کنند نتوانستند

. دیگر همه صورت عشق را میشناسند . عشق سکوت میکند . فقط یک صدایی به من گفت : چه قدرتی دارد ، عشق !

و من ویرانه دلم ، ویرانه تر از گذشته ، هر کاری میکنم عشق را از جانم بیرون کنم نمیرود . انگار که تکه ای از وجودم گم شده بود و آن روز اگر در را باز نمیکردم شاید میرفت و دیگر بر نمیگشت و دیگر روز دیگری نبود .

اکنون سرو پا خیسیم . عرق شرم میریزم . از پروردگاری که بزرگترین قدرتش را به من بخشید .

عاشق برای نا ممکن ها ممکن است

عاشق برایش حرف ها مهم نیست

عاشق ، همیشه عاشق کسانی است که عاشقش هستند

عاشق ، همیشه پایدار است

عاشق ، بی چون و چرا عشق می بیند . بی چون و چرا و تنها دوستداران معشوقش را کسی می بیند
که از ته دل دوستش داشته باشند .

به خودم افتخار میکنم . دیوار خانه ام را ریختند ، بر سرم بد خواهی ریختند اما چیزی که مرا نگه
داشته است فقط قدرت عشق است .

برای راه گم کرده ای آرزو میکنم که چون من عاشق باشد . عشق متعلق به یک نفر نیست که اگر





رهایت کرد بگویی عشق فقط یک بازی است . عشق درون آدم است . و چون دایره ای بی انتها بزرگ
و بزرگتر میشود و سمت بی نهایت میرود .

و سرانجام به خالقت گره میخورد .

وقتی می فهمند عاشق هستی ، تو را میشکنند که قدرت را بگیرند . عاشق نیستند که بدانند عشق
خودش بادیگارد عاشق است .

عشق قدرت دارد باورش کن نه بازی اش ده

فصل چهارم

۱

از مقابل آینه می گذرم . مینشینم تا صفحه ای سفید را باز کنم و در آن خاطره ای را بنویسم .
هیچ فکر نمی آید به ذهنم . و لحظات پر تکرار یکی پس هم می گذرد . دختری کابلی پیامی
به من می دهد .

• سلام

○ سلام

• این عکس هایی که برام فرستادی عکس چه کسیه ؟





○ وای الهه جان ، چه قدر سرد و نامهربان هستی ، یک دختر دیگر کسی

مثل تو ... عکسی مثل عکسهای تو

به فکر کردم (به جرم ندیدن زیبایی ام سرد و نا مهربان هستم ؟ آخر همه زیبا هستند)

● زیباست ! من که زیبا نیستم

○ با نگاه دیگران ببین

● همه می گن زیبا هستم اما آینه چیز دیگری میگه

○ آن آینه را بشکن !

آن آینه را بشکن و با نگاه دیگران ببین ، گاهی بهتر از به حرف دیگران دل بدهی ، آدمها همیشه دروغ نمی گویند .

۲

تیک تیک تیک ، این ساعت تیک و تاکش را برای چه کسی به رخ میکشد ؟

می گوید که من رفتم ، من رفتم ، من رفتم

من می گویم ماندم صبر کن نرو و باز می رود . انگار که به این تنهایی عادت کرده ام . انگار اسیر زمان شده ام . که کسی باور نمی کند وقتی می گویم دوستت دارم . انگار تا به حال نفرت را ندیده است که دوست داشتن را بفهمد !

یک صبح از خواب بیدار شدم و دیدم ساعت هیاهویش فرو کش کرده است . آفتاب چشمانم را بوسید و من لبخند زدم . پتو را کنار کشیدم و مقابل آینه رفتم . صدای تیک و تاک ساعت نمی آمد و من همان دختر دیروز بودم حتی دختر چند سال پیش .





به ساعت نگاه کردم آه . حتی ساعت هم با آن همه اداو اطوارش خوابیده است . ساعتی که دیروز رفتنش را به رخم میکشید و جا ماندن من را فریاد می زد امروز روی ۱۰ دقیقه مانده به ۱۰ خوابیده است . و صبح نیست ظهر است .

من هم رفتم زیر پتوی گرم کنار بخاری ، اولین سالیست که در سرمای زندگی ام بخاری دارم . اگر ساعت با آن همه قیل و قالش امروز بدون دادن پیامی ناگهان خوابید چرا من نخوابم ؟ بگذار بخوابم و زمان بگذرد شاید این پیر صد ساله آرام بگیرد .

بگذار عقربه ثانیه شمار درجا بزند و به خیال خودش باز به ماندن من بخندد و من بدون صدای تیک و تاک آرام در رویای زیبایم فرو روم . دیگر ساعت هم اجازه گرفتن رویاهای شیرینم را نخواهد داشت .

۳

۱. اول بشمار
۲. چی رو بشمارم!؟
۳. غصه هاتو بشمار
۴. خیلی زیاده
۵. پس بشمار
۶. چی رو بشمارم!؟
۷. شادیهاتو
۸. خیلی کمه



۱۹. چند بار آرزوی مرگ کردی
۲۰. زیاد
۲۱. چند بار کفر گفتی ؟
۲۲. هیچ وقت
۲۳. چند بار خالقت رو صدا کردی؟
۲۴. زیاد و چرا این سوالها رو می پرسی ؟
۲۵. چون خوابی
۲۶. چرا خوابم ؟
۲۷. چون آرزو نداری !
۲۸. چرا آرزو ندارم ؟





۲۹. چون فهمیدی آخر دنیا کجاست

۳۰. پس چرا زنده ام ، چرا دلتنگم ، چرا بی تابم ، چرا از خواب بیدارم کردی ؟ وقتی توی بیداری
پراز دردم !

۳۱. چون باید رسالت رو به پایان برسونی

۳۲. یعنی ذره ذره بمیرم

۳۳. نه یعنی کاری رو کنی که دلت می‌گه تو می دونی چی آرومت می کنه

۳۴. آره

۳۵. چی ؟

۳۶. ذکر الله و یا سبحان

۳۷. پس بگو تا آروم بشی و من دیگه نپرسم چرا ، چراچرا!!

۴

- کجا ؟
- من کہ اینجام تو داری میری ؟
- من ؟ کجا می رم
- میری بیرون
- تو کی هستی ؟
- من ؟ خود تو هستم
- خود من ؟؟؟؟؟؟؟





- بله خود خود تو ، به من گفתי برو ، اما خودت رفتی . تو دنبال خودت می گردی . اما خودت رو در بیرون خودت می گردی
- خوب ، واسه اینکه اون بیرون من هستم ، من احساس می شم
- نه ، تو وقتی به نگاه یه پیرزن لبخند هدیه ای می دی اون بیرون نیستی از پشت شیشه دلت اینکارو می کنی . تو آرامش رو بیرون از خودت می گردی در حالیکه خوشبختی اینجاست . درون سینه تو ، بیرون از خودت جایی برای آرامش نیست . فقط خودت رو گم می کنی خودت

۵

یه روز پاییز تو و من نشسته بودیم توی تنها اتاقم . اتاقم که فقط یه پنجره داشت . هوا بیرون خیلی سرد بود . بهت گفتم شبای پاییز امسال خیلی سرد شده . مثل زمستونا شده . بهت نشون دادم آبها قندیل بسته بود . سر سفره تو اتاق دلم نشسته بودیم ، یهوایی نمی دونم چه جوری شد یکی اومد یه سنگ زد شیشه شکست . یه سوز سرد اومد تو اتاق دلم . تو هیچی نگفتی . بهم نگاه کردی . صدای کلاغا بلند شد ، خیلی زیاد بودن تو صداشونو شنیدی ، رفتی . در اتاق دلمو باز کردی و رفتی .

تو صدای کلاغ ها رو با صدای قمری خوش خبر اشتباه گرفتی چون زیاد بودن کلاغا . رفتی بیرون دلم که بالاسرت کلاغا غار غار کنن بگن دلش گرم نبود دیدی سوز اومد . انقد غار غار کردن که تو ندیدی بیرون از دلم سرد تر بود .





۶۳

بیرون دلم زمستون بی مهری آدما بود . با یه شیشه شکسته رفتی اگه می موندی شاید امروز
یا ۲ روز یه کم سوز بدنتو می لرزوند ولی بخاری بود بخاری عشق دلم خیلی گرم بود ، سوزای کوچیکو
یه کار می کرد از یاد ببری . شیشه رو تو باید عوض می کردی ، بعد همه چیز عین سابق میشد ، آخه
تو مرد دلم بودی .

روی شیشه یه نایلون زدم ولی بازم وقتی کلاغا دم پنجره دلم به تنهاییم و بی وفایی تو می
خندن بیشتر آتیش می گیرم تا اون سوز . دلم نمیداد شیشه رو عوض کنم ، خاطره هامو عوض کنم ،
آخه تو بودی وهمون یه پنجره که من قندیل های آب رو بهت نشون دادم. آه چه دنیای سردیه.

۶

قاصدک ها را ببین

باغ های شهریار همیشه درختانی دارند که می خندند . بدون هیچ کینه ای می بخشد بر گها و میوه
هایشان را به زمین و موجودات !

باغی است قدیمی پا به باغ می گذارم . حیاط پر از قاصدک است می خواهم کاری نکنم تا کسی باز
هم به من نگوید "آدم بزرگسال ، باز چون کودکان شده ای حرف گوش بده . "

گاهی اوقات وقتی دیگران بی وقفه در مورد من حرف می زنند یا کنایه می زنند احساس می کنم در
یک گوی شیشه ای در مرکز یک موزه قرار گرفته ام و دورتادور مرا آدمها فرا گرفته اند . چیزی متفاوت
تر از یک پرده سینما ! و چیزی درونم می گوید : قاصدک ها را ببین ، تو فقط قاصدک ها را دنبال کن
. تماشای تلخی ها زیبا نیست . و من می دوم در بین قاصدکها ، بر صورتم و دستهایم مینشیند یک





قاصدک می نشیند دو قاصدک سه قاصدک . و فریاد می زنم بی پروا از شنیدن حرفهای تکراری آدمها
 که حتی برای خودشان هم فقط یک لحظه مهم است . و فریاد می زنم : حتما معجزه ای در زندگی
 ام رخ می دهد که در میان صد قاصدک می چرخم .

اتفاقات می افتند ، زمانیکه باور کنیم قاصدکها هستند!...

۷

سلام خوبی؟ ...

روزهایی که در ناراحتی به خود می پیچیدی من تو را نگاه می کردم , آن قدر از من دور بودی که هر چه قدر صدايت کردم نشنیدی.

مهربان من , تو نیاز به دست گرمی داشتی تا در حقت مهربانی کند و واسطه بین من و تو شود . اما کسی نبود و تو عذاب می کشیدی و من اشکهایم را به تو می دادم تا آرام شوی . تو با اشکها هم آرام نشدی , آن قدر شکننده و حساسی که چیزی جز یک قلب حقیقی تو را آرام نمی کرد .

راه ها را به رویم بسته بودی تا اینکه دیروز خدا را صدا کردی و او به من گفت راهم باز است ,

می دانی من که هستم ؟؟؟!





من خود خود تو هستم ...

خود واقعی تو ...

خود عمیق تو ...

حالا که به خودت برگشتی خیلی خوشحالم .

الهی جان ! در تمام این مدت من فقط تو را نگاه کردم و حرکات از زیر چشمانم رد شد آن قدر صدايت کردم که دیگر توان داد زدن را نداشتم , حتی کودک درون را هم با بی تابی ات لال کردی , دلم میخواست قلبی می شدم و تو را با تمام وجودم در آغوش می گرفتم .

الان کودک درون , پیش من است و ما خادمان سرزمین وجودت , خوشحالیم که پادشاهمان بهبود یافته است و ما همه از تو به تو نزدیکتریم , الان خدا هم خوشحال است . دیگر نگران نباش , موجودات قوی درون تو همیشه و تا ابد هوادار تو هستند .



امروز صدفها می گفتند :دیشب رد پای قلبی را در ساحل دیدیم که انگار به سمت خورشید رفته بود،چه کسی می داند دریا از دیشب کجا رفته است ؟ مگر می شود سرنوشت ما با قلبی پایان یابد ؟!!!

ستاره ای آرام از زیر شنهای ساحل لرزید و آهسته گفت : من می دانم دیشب چه گذشت ...

و سکوت مثل همیشه حاکم مطلق بود...

برگی لرزید... برگی زرد... و سکوت شکست ... شاهدان دیشب پیر گشتند در بازی دل و آسمان .

برگ گفت : دیشب قلبی به کرانه دریا آمد،اشکی لرزید... نوری از افق پیدا شد ... دریا گم شد ... ماهیان هر کدام یک قاصدک شدند و دریا خشکید از سنگینی قصه آن دل

هر کس ماند پیر شد ،دریا دیگر نیست . من گمان می کردم یک دل که هر شب در سیاهی زیر نور





ماه به ساحل می آید با سکوت دریا آرام می گیرد اما قصه، آن قدر سنگین بود که نه دریا توان تحمل داشت و نه ماهیان ..

ستاره گفت : دیشب فلسفه دریا پایان یافت، دیشب در بهبهه رنگ، نور درگیر سیاهی شد، ستارگان ریختند و آسمان ابری شد ... نباید، نباید، آسمان هم نبایید ...

فقط می دانم دیشب قلبی انگار شکسته بود و خدا دیشب تمام قطره های آن دل را برد ...

آری قلب های شکسته همیشه در دردستان خدا هستند . مگر می شود این دل بشکند و ناله هایش را خدا نادیده بگیرد ؟

۱۳۹۰/۰۷/۱۶

بسمه تعالی

مقدمه

این کتاب را بخاطر درخواست یک عزیزی نوشته ام که برگرفته از دردهای واقعی آدمهاست ...!

چند وقت پیش یک پدر در اینستاگرام، از من خواست چیزی بنویسم که به درد جوانهای ما بخورد . به او گفتم باید از یک روانشناس یا نویسنده رمان بخواهد داستانی را بنویسد که مناسب این قشر باشد . اما او گفت: « جوانهای ما بخاطر کم تجربگی و احساسات بی شمار و سرکش خود دچار گرفتاریهایی می شوند که اگر کسی مثل شما کمکشان کند شاید اسیر این گرفتاریها نشوند . بهر حال شما شاعر هستید و احساسات لطیفی دارید و آنها را بهتر درک می کنید ».

آن لحظه با لحنی خشک جواب آن عزیز را دادم اما بعد از این موضوع دو کتاب شعر نوشتم که تا حدودی ناخواسته به حرف ایشان ارتباط داشت . کتاب گاهی و مهربانی اینست .





یک روز صبح، ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد . دلم خواست دلنوشته هایم را به چاپ برسانم اما دلنوشته هایم بسیار پراکنده و چندی از آنها مرتبط به یکدیگر نبود .

چیزی شبیه یک جرقه ذهنم را بیدار کرد .

خود را در جایگاه یک مونس و همدرد قرار دادم . چیزی که همیشه با من بود و جز ویژگی های من محسوب می شود . ویژگی که باعث می شد آدمهای پر درد با گفتن جمله چه شده تمام دردهای خود را برای من فاش کنند .

این بود که تصمیم گرفتم فراخوانی در اینستاگرام خود قرار دهم و بخواهم از دوستان عزیزم که هر کدام در زندگی خودشان سختی و خستگی داشته اند به صورت خصوصی با من حرف بزنند و از درد خود برای من بگویند . راستش چیزی که دلم را قرص می کرد، نامه ای بود که در سن چهارده سالگی برای یکی از همکلاسی های خود نوشته بودم . دختری بنام محبوبه از من خواست نامه ای بنویسم تا بعد از خواندن نامه خودکشی کند . من هم دلایل را نمیدانستم که چرا از من خواسته بود . احساس کردم ممکن است هنوز هم دلیلی زندگی کردن داشته باشد . ایشان هیچ چیزی به من نگفت . اما من خوب یادم هست در دو برگه پشت و رو برای ایشان نامه ای در اصل توماری نوشتم که پر از حیا و زندگی در آن جریان داشت . طوری که نامه

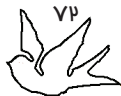
من را به همه نشان داد و حتی از اینکه می خواست خودکشی کند خجالت کشید . و احساس آن دختر برای من هنوز پر رنگ است ...

جالب است که بدانید ایشان به من سماجت کرد تا حتما یک اسم مستعار برای خودم انتخاب کنم تا صاحب امضای شعری شوم . این پیشنهاد را معلم فارسی سال دوم راهنمایی یعنی در سن سیزده سالگی به من پیشنهاد داده بود ولی من اعتماد به نفس استفاده از آن را نداشتم . همین شد که اسمم را هستی گذاشتم چون توانستم به یک نفر زندگی دهم . بعدها به دلایلی خاص اسم مستعار خود را به فاخته تغییر دادم .

گاهی یک حرف، یک لبخند، یک نگاه یا یک عکس می تواند زندگی را در جریان خود قرار دهد . زندگی ایستاده را !

یا حق!

الهه فاخته





فصل پنجم

قهрман

روزی روزگاری در کنار پنجره ای خاک گرفته، طوقی کوچکی زندگی می کرد .
 پرنده ای تنها که تمام امیدش به لبخندهای یک مرد بود !
 یک مرد چون پرنده تنها ...

هر شب که به خانه باز می گشت، با یک لیوان قهوه گرم، کنار پنجره می ایستاد
 و به چشمان پرنده نگاه می کرد . از پشت شیشه ی همیشه سرد ، چشמהای پرنده را می
 فهمید .

هیچ گاه فکرش را نمی کرد

طوقی می فهمد ,

طوقی می شنود, طوقی احساس دارد !....

مرد قهرمان خسته شد, معجونی نوشید

دقیقا پشت همان پنجره ای که با طوقی حرف می زد راز میگفت درد می گفت روی

صندلی راک , تاب می خورد

اما

یک روز از همین روزها روی صندلی راک نشست , تاب خورد , قهوه خورد و یک

قطره اشک از گوشه ی چشمانش غلتید و افتاد روی گونه های مردانه اش . گونه هایی که

هرگز اشک را ندیده بود , و چون ندیده بود گم کرد قطره ی سرگردان را !

شب آمد و غصه آمد و قهرمان را برد .

یک لیوان قهوه . قهوه ی داغ .





چشمهای شیرین و عجیب طوقی ، اینبار سکوت کرد .

اینبار رفت ... رفت که رفت قهرمان رفت و کسی ندانست قهرمان درون سینه

اش پر از درد بود و این دردها مشتش محکمی شد که بر قلبش کوبیده شد . قلبش را ایست

داد . و همه چیز تمام شد جز ...

چشمهای پر از اندوه طوقی

باید گاهی حرف زد . باید گاهی غرور مردانه را زیر زیرکی گوشه ای گذاشت .

باید گاهی از دردها گفت .

این دردها وقتی روی هم تلنبار می شوند، حجم سنگینشان، جسم و روح را جدا می کنند .

قهرمان ها باید بمانند . شهر بی قهرمان، زنده نیست .

شهر بی قهرمان، زندگی ندارد . شهر بی قهرمان، آباد نیست

یا حق!

کودک فال فروش

در کوچه های این شهر

کودک فال فروش فریاد می زند:

» فال دارم فال فال حافظ دارم .

اگر دلت گرفته است از دست من فالی بگیر .

من تمام فال های حافظ را بلدم فال دارم فال . »

طوقی می پرد از آسفالت سخت خیابان . می نشیند روی شاخه ی درخت . سکوت

می کند و فقط نگاه می کند مثل مدبری که به دنبال راه چاره است !





و کودک باز فریاد می زند:

” فال دارم فال حافظ .

اگر مردد هستی نیتی کن و فالی از من بخر

... و زیر لب زمزمه می کند، گره ای از غم من باز کن . ”

صبح می شود ظهر ، ظهر می شود شب و کودک همچنان فریاد می زند: « فال

دارم فال..... » !

طوقی نگاه می کند ،

دستهای کوچک تا کی باید به سمت عابرین دراز شود ؟ پاهای کوچک تا کی باید

راه بروند برای فروختن یک فال . که ذره ذره جمع شود تا سیر شود شکم خواهریا برادر

کوچکترش ؟ مگر خودش کوچک نیست . این طفل باید کودکی کند نه التماس برای فروش

فال حافظ .

شب می شود و تاریک همه در پی خریدن لباسهای نو ، بی توجه از حضور
فال فروشی که دیگر خسته شده است . روی پله سوم یک خانه نشسته است . خانه ای که
جلوی در، چراغ ندارد و آرام گریه می کند آرام گریه می کند..... گریه می کند کودک
فال فروش .

و طوقی هنوز نشسته است روی شاخه درخت انگار دچار برق گرفتگی شده است
. طوقی که گریه نمی کند ! می کند ؟

دختری رد می شود ، دختری که یک ساز به دست دارد و یک دفتر نت ... !
ناگهان بر می گردد . از سرکنجکاوای کودک فال فروش را می بیند که جلوی دهانش را
گرفته است و های های گریه می کند . مبادا کسی صدای گریه کردنش را بشنود و غرور
کوچکش بشکند . آخر آدمهای پر درد فقط غرورشان برایشان مانده است . همه چیز را
روزگار از آنها می گیرد .





نمی دانم چرا !

دختر جوان می رود آن طرف خیابان

فکر نکن ثروتمند است

طوقی دید . تا بالای سرش پرید و دید دختر پول برگشت به خانه اش را داد و سه عدد کتلت

داغ خرید!

برگشت و به دخترک داد و گفت : می شود دیگر گریه نکنی ؟

هوا سرد ,

دل آدمها سرد ,

پیاده رو سرد ,

آسفالت خیابانها سرد ,

و طوقی هنوز روی شاخه درخت بی حرکت نشسته است .

« خود را به ندیدن زده است تا گناه دیگران را نبیند . »

نمی دانم شاید دعای طوقی بود تا دختر جوان دلش گرم شد .

شاید هم معجزه ی ساز بود! آخر ساز هم می فهمد

ساز هم آواز دارد . ندارد؟

ساز بی صدا هم آواز می خواند بدون انگشتان من و تو !

اما من فکر می کنم کار طوقی بود .

دستان آن دختر برای کودک فال فروش،

صدای طوقی بود !

یا حق!





و او دیگر نیست ...

از حقیقت که نمی شود فرار کرد !

حتی اگر از آن ترسید !

یک روز جنگ شد ، یک روز شهر به هم ریخت ، مملکت داشت ویران می شد . این مملکت کودک داشت ، نوجوان داشت ، بی سرپناه داشت ، فقیر داشت ، پولدار داشت . زن داشت ، مرد داشت ، یتیم داشت ، پیر داشت ، جوان داشت و به اندازه تمام کشورها آرزو داشت .

یک روز جنگ شد ، طوقی پر زد از روی بام ، بامی که فرو ریخت از کرنش یک

خشم پولادین !

طوقی بی آشیانه شد و فرو ریخت سقف ها روی سر آدمها , آدمهایی که مقصر
نبودند اما اجباری بود .
جنگ اجباری بود !

برادرم ,.... هر جمعه با من بازی می کرد . بالش بازی می کرد . من بالشم را پرت
می کردم به او و او همیشه می باخت . برادرم ... نمیدانم ساده بود یا سادگی کرد! همیشه
بالشم را پرت می کردم و او نمیتوانست جا خالی دهد و همیشه کتک خور من با بالشم بود
اما همیشه می خندید . کوچک بود برادرم کوچک بود . جنگ شد . دید من نگرانم , مادرم می
ترسد , پدرم نیست , تفنگ به دست گرفت و رفت . من گریستم . برادرم که از پرتاب بالش
من نمی تواند جای خالی دهد , جواب گلوله را می تواند بدهد ؟

جنگ شد . پدرم دید کودکش مادر دارد . مادر عشق دارد , پدرم دید زن همسایه





تنهاست ، می ترسد . پدرم دید پیرزن کناریمان دیگر عصرها بیرون نمی آید می ترسد .
 پدرم دید کودکان دیگر فوتبال بازی نمی کنند در گوشه از خانه زانوهایشان را در آغوش
 می گیرند می ترسند . پدرم دید شهر دیگر در امان نیست . تفنگ به دست گرفت و رفت .
 برای من ، برای آن پیرزنی که می دانست عمرش کوتاه است اما در عمر مانده باز می ترسد
 . پدرم رفت تا من همیشه سقف داشته باشم . رفت و دیگر نیامد . رفت و حتی تکه ای از
 پیراهنش را هم ندیدم . پدرم رفت و من دیگر باور کردم نمی آید .

کاش می گفتم چرا رفتی ؟ به تو چه ؟ بگذار شهر را ویران کنند . بگذار تمام هم
 وطنانم را چپاول کنند . بگذار این کشور متروکه شود اما سایه تو از سرم کم نشود .
 اما می دانی؟! غیرت بود . عشق بود . عشق به ما . عشق به مردمش . عشق به
 فروشنده ی دست فروش ، عشق به تمام مظلومانی که به یک مرررررررر امید بستند .
 و اکنون سالها گذشته است . تا میگویم شهید ، همه انگار ارشان را از من می

خواهند سر کج می کنند و می روند .

دلم می خواهد فریاد بزنم و این بغض بشکند . که بگویم پدرم برای هم زبانش رفت , اگر نمی رفت ایران ایران نمی شد .

اگر مقاومت نمی کرد صاحبان زنان ایرانی, مردان دیگری بودند . همه دو رگه بودند. باید سرت را می انداختی پایین و از آدمهای ظالم طلب عفو می کردی .
اگر پدرم نمی رفت ... ورزشکار دیگر از ایران نبود , خواننده ای ایرانی نبود, بازیگری ایرانی نبود .

اگر پدرم نمی رفت... هنر ایران می رفت , شور و هیجان جوانی می رفت .
می دانی دردهای بزرگ را آدمهای بزرگ می فهمند ...
طوقی بر مزار پدران من می گرید . طوقی بر نگرانی چشمهای پدر من می گرید .

یا حق!





گم شده ای دارد

دختری بازی می کرد . در کوچه ... ناگهان هیاهو گم شد . مادر یادش رفت !

دختر گم شد .

مادر یادش آمد ، دخترش تنه‌است ، کوچه خلوت و صدایی نیست . شوق گم شد .

مادر دید کوچه خالی است . دخترش گم شد .

طوقی دید . مادری با چشم گریان گم شده ای دارد . مثل مجنون فریاد می زند بر

سرش می کوبد اما ...

نیست که نیست .

مادر گم شده ای دارد .

گم شده ای که دیگر گم شد .

و مادر هر لحظه در خود می سوزد . در خود می میرد , هزار بار میمیرد و طوقی با هر

مردن مادر, می گرید ,

آرام آرام آواز می خواند . با توک بسته آواز می خواند .

” مادری گم شده ای دارد ای وای ای وای ! ”

انگار که دچار وحشت غریبی شده باشد ,

مادر ... پیر شد بیچاره مادر که فقط یک لحظه یادش رفت دخترش در کوچه

تنهاست . کودکش بی دفاع است . یادش رفت گاهی آدمها یادشان می رود آدم هستند .

و طوقی دید مادری گم شده ای دارد .

چه کسی می فهمد , آن جنینی که با صدای قلب مادر می خوابید کودکی که شیر مادر می





نوشید ، دستان کوچکش در دستان مادر نیست .

تو را به محض رضای خدا ، هر کجا کودکی دیدید نگذارید گم شود . کودک تمام

عشقش مادر است . حتی اگر مادرش کور باشد ، معلول باشد یا کند ذهن ،

کودک به مادرش عشق می ورزد .

طوقی برای گم شدگان می خواند .

یا حق!

گرسنگی.....!

در شهری عجیب ، دور از تصور من و تو ، آنجا که آدمهایش چشم دارند ، گوش دارند ، دهان دارند، چون من و تو دست و پا دارند و قلب هم دارند ...

گرسنگان سنگ بر شکم می بندند .

طوقی پر کشید تا آسمان این شهر عجیب ، مردمانی را دید که به روی خاک افتاده اند و هرکدامشان دستهایشان آویزان است و به سختی بر می خیزند . مردمانی که از سختی فقر، سنگ بر شکم می بندند تا شکمشان هوس خوراک نکند .

مردمانی که سخت در روزه ای طولانی فرو رفته اند بی آنکه بتوانند با خرمایی افطار کنند . گوشه ای از دنیایی که من و تو در آن زندگی می کنیم .





مردمانی هستند که از گرسنگی شکم خود را به زمین می مالند .

طوقی بخوان !

برای مردم گرسنه ی آن شهر بخوان که جسم زارشان آنها را چنان عجیب کرده
است که می ترسی به آنها دست بزنی انگار هر لحظه در حال شکستن هستند .

طوقی بخوان !

برای چشمهایی که دیگر عادت کرده اند فقط نگاه کنند،

نگاه کنند ،

نگاه کنند .

طوقی بخوان!

برای دلهای سنگ دلی که گمان می کنند هنوز ایمان دارند ، می توانند لقمه ای از
بشقاب خود بردارند و به کسانی دهند که هرگز طعم گرسنگی را احساس نکردند . همان

کسانی که می گویند آدمهای گرسنه هم خدایی دارند و با این جمله فرار می کنند از رسم و
واژه ی انسانیت !

بعضی رسم هاو آداب ها باید انجام شود , تا ماندنی ها بمانند .

آنچه رفتنی است بدی است ,

آنچه ماندنی است خوبی است .

انسانهای موفق هرگز برای انجام کاری بخود نمی گویند چه سودی برای من دارد؟! انجام
می دهند چون ایمان دارند کائنات, انرژی خوب بودن را می فهمند و در چرخه ی طبیعتشان
به خودشان بر می گردانند .
به خودت برگرد !

یا حق !





راز کهنه ی باران !

باز باران می بارد .

می زند به شیشه، قطره های جادویی باران .

گاهی ریز

گاهی درشت .

چشمهایت را بیناتر کن و گوشهایت را شنواتر ! قطره ها می بارند . آسمان خیس

است , رعد هم گاهی می غرد .

طوقی می خواند , می خواند , می خواند . در شب بارش باران می خواند . طوقی

از درد آسمان می خواند .

طوقی از درد دریایی من و تو می خواند ، طوقی از راز کهنه ی باران می خواند که

همیشه خیس است !

باز باران می بارد . پنجره ها بسته می شوند . تپش ها در سینه ها می مانند . چای

دم می کشد ، صدای تیک و تاک ساعت می آید . ولی باز آسمان می بارد !

ای آسمان چه دردی در خود داری که اینچنین می باری ؟

طوقی باز می خواند حتی پس از باران مثل رنگین کمان آوازش می ماند !

از دردهای دوسه روزه می خواند تا دردهای عمیق !

طوقی چه دیده ای که اینقدر پر سوز می خوانی ؟

سینه ی پر سوز زیبا می خواند

یا حق!

سینه ی پر سوز در کنار خدا می ماند





انتظار شیرین

طوقی با چشمهای شیرینش نگاه می کند ، پر می زند و روی شاخه ی سبز
درختی می نشیند .

درگلستان ، آدمی تنهاست . ماه می تابد ،
انتظار می کشد ... انتظار ... انتظار ...

انگار جامی از ناکامی نوشیده است اما هنوز امید دارد . که یارش می آید . منتظر
است . منتظر.

آنقدر روز و شب انتظار می کشد که خواب بر چشمانش حرام میشود . ناگهان
 یارش همچون فرشته ای , بالاخره می آید . در گلستان می آید . و او می خندد .
 آدم منتظر از پس هجر می خندد , انگار تمام غم های عالم یک شبه پایان یافت .
 گل ها می خندند , شاپرکها می خندند .
 و طوقی با چشمهای مهربانش می خندد . وصال بعد از هجر تماشایی ست !
 پایان انتظار
 خوش است اگر بیاید یار!

یا حق!





چشمهای زیبای پرنده [طوقی]

طوقی آرام آرام راه می رود روی سنگ فرش کوچه ای که به خیابان می رسد .

صدای ظریف دختر بچه ای به ناگه در فضای ساکت کوچه می پیچد ، و راه می

افتد کوچه به کوچه . انگار که در کوه فریاد بزنی و صدایش چند بار منعکس شود ...

دخترک می گوید :

”پرنده کوچولو،... قربون چشمهات برم که اینقدر مهربون می خندن ”

طوقی !

چشمهای شما ، مهربان می خندد ؟

چه وصف کاملی از چشمهای شیرین یک پرنده ی مانده از آواز!

دخترک ناله نکن ، شوق بجوی،

دخترک غصه نخور، شاد بخند،

دخترک عیب ندارد که پدر چشم بر همگان دارد، ناپاک است!

دخترک عیب ندارد کوچه خالی ست، و تو تنهایی

دخترک شاد بخند .

طوقی قصه ی ما ، به صدایت ایمان دارد. به صدایی که از عمق دلت می آید

دخترک شاد بخند ، شاد بمان . دخترک پاک بمان !

یا حق !





اسیر رازهای سربسته !

دختری آهسته آهسته در تاریکی اتاق محو میشود .

چندی بعد آهسته آهسته

صدای گریه ی نازکی از گوشه اتاق شنیده می شود .

طوقی بلند بلند آواز سر می دهد .

گریه به ناگه قطع می شود . دختر از اتاق بیرون می آید و سمت پنجره ی آشپزخانه می

رود . می بیند طوقی پشت پنجره منتظر است و پر نفس آواز سر می دهد .

راز از سینه پر می کشد . عشقی که در قلب حبس می شود , صدایی که مونس
 برای شنیدنش نیست (جز تمسخر حاسدانش).
 حرفی نمی زند . و فقط نگاه می کند . و گوش می کند .
 گوش هایش را شنواتر می کند و به آواز طوقی گوش می دهد .

انگار طوقی پشت هم می گوید :

” نگران نباش ,

نگران نباش ,

اگر کسی حرف عاشق را نشنود , اله که می شنود! ...

نگران نباش ... نگران نباش ” .





عشق هست ... حرف هست ... احساس هست اما همه در یک راز است . رازی که
هیچ کس محرم برای شنیدنش نیست . و گاه این راز چنان به سینه فشار می آورد که فقط
صدای ترک خوردن قلب را پرنده ای می شنود که با هر نفس می گوید ... یاکریم ... یاکریم
طوقی بگذر ... باز هم بگذر .. شهر پر از قصه های تلخ و شیرین است .
بگذر اما بدان تو از یک لبخند هم زیباتری !

یا حق!

آواز مرد عاشق ...

نزدیک غروب است . خورشید اسیر است . چشمهای سیاه شب درحال باز شدن هستند .
 باز هم مثل هر شب یک مرد عاشق با صدای غمگین آواز می خواند !
 هیچ کس نمی داند صدای مرد از کجا می آید ! اما طوقی می داند طوقی دقیقاً
 بالای سر مرد ، هم نفس با او آواز شب می خواند !
 گرچه ستارگان، گلهای شب هستند اما مرد می خواهد گلهای شب پر پر شوند تا
 که دوباره روز شود و خورشید مهربان بدمد بر سرزمینش

چه قدر تازگی ها فاصله زیاد شده است . این سینه ی پر سوز می خواند . فاصله





امروز چه دور است . فاصله امروز زیاد شده است . هر لحظه که می گذرد فاصله ها بیشتر می شوند .

ای آسمان, چشمهای سیاهت را ببند , اجازه بده خورشید بدمد ,
صبح شود و روز دیگری آید شاید فاصله کوتاه شود .
.. شاید شاید ... شاید ...

یا حق!

نامه ای برای نا امیدی که سرسخت بود!

به نام خالق سلطان قلبها

با سلام

این نامه را برای تو می نویسم ای نازنین من !

به آیینه نگاه کن !

جا پای زمان را روی چهره ات می بینی؟

این را نمی گویم که نا امید شوی . این را می گویم تا بدانی زمان بی رحم است، زود می





گذرد و به جسم خاکی رحم نخواهد کرد کمی بیشتر به فکر خودت باش !

می دانم پدرت این دنیا را ترک کرده است . می دانم که می دانی پدر یعنی پشتیبان . اما این را بدان مادر هر چه قدر هم که بد باشد، مادر است . شاید او اگر نبود غم نبودنش سنگین تر بود .

کودکی را دیدم که دستان مادر عقب مانده ی ذهنی خود را می بوسید . می دانست مادرش چیزهایی کم دارد
اما می گفت: ”خدا را شکر من هم مادر دارم ”.

هر یک از ما ظرفیت پذیرش غصه هایی را داریم که کردگارمان به ما عطا کرده

است . عطا کرده است چون لازم دانسته است قوی تر باشیم . با مشکلات پنجه نرم کنیم .
و این را خوب میدانم تو خوب جنگیده ای، تا غرورت نشکند . تا اجازه ندهی کسی برایت
بجای نداشته ات تصمیم بگیرد .

این اوج قدرت یک انسان است . چه مهم است تو به مقام بزرگی در دنیای خاکی نرسیده
ای؟ چه مهم است تو به رویاهای پاک خواهر کوچکترت، به ناچار کم بها داده ای، نخواستی
ای اما پیش آمده است . مهم این است تو از پس این همه درد هنوز قلب داری عزیز من .
تو زنده هستی، نفس می کشی، دردها همیشه هستند ، دردها احساس مشترک بین آدمها
هستند مثل عشق،

اما

حرفهای زیبا گاهی کار دستمان می دهد ، خام می شویم آن گاه است که بر باور خود بی
باور می شویم . می شکنیم





در خود می شکنیم بخاطر یک انسان .

کسی که برایمان کاخ رویاهایمان را ساخت که به ناگه فرو ریخت .

به خدایمان واگذارش کن . او از اول خلقت انسان بوده است . خدا از ما براستی با تجربه تر است .

شاید بعضی از احساسات و عواطف را نشود در چند جمله درد و دل گفت .

آینده ترسناک نیست . آینده از قبل نوشته شده است . و ما فقط بین بهتر و بهترین انتخاب

می کنیم . باید موهبت سپید شود تا بدانی در گذشته ات از چه بلاهایی عبور کرده ای .

پدر نیست اما خدا که هست، مگر خدا در قرآنش نگفت به من توکل کن و مرا صدا

کن تا من تمام خواسته هایت را برآورده کنم . مگر نگفت از رگ گردن به ما نزدیکتر است .

نترس ، آدم قوی چون تو نمی ترسد . بگذار زمان هر چه قدر دلش می خواهد روی صورت

تو پیاده روی کند، از زمان هم نترس !....

هر چیزی دوره ای دارد . به پشت سرت نگاه کن . یک قدم برای خودت بردار .
 اول خودت ... دوم خودت ... سوم خودت و بعد دیگران .
 این خودخواهی نیست . تا بفکر خودت نباشی نمیتوانی بفکر کس دیگری باشی . اگر شاد
 باشی این یک لطف است به کسانی که دوستشان داری .
 میدانم قطعاً همینطور است اما اگر ته دلت خالی شده، نگران نباش به فکر چاره
 باش . بگرد تا پیدا کنی . نا برده رنج، گنج میسر نمی شود .
 و این را بدان عزیزتر از جانم، آدمها گاهی بد می شوند، اما ارزش این را ندارند که
 برایشان زمان بگذاری و به آنهایی فکر کنی که زندگیت را از تو می گیرند و رویایت را فرو
 می ریزند . همیشه حد وسط را یک قانون قرار بده . نه افراط و نه تفریط .
 تو بسیار قوی تر از تصور خودت هستی ...
 خب گاهی تلاش در ظاهر جواب نمیدهد اما تو را سرسخت تر می کند برای موفقیتی . هر





کس صاحب رویای خود است . تو فقط مهمان رویایش باش نه سازنده آن .

هر آدمی صاحب قدرت فکر و اختیار است .

نگران نباش ! به خود برس ، خدا را صدا بزن و سپش چشمهایت را که باز کردی

می بینی، معجزه رخ داده است .

تصور کن در یک بیابان خشک و بی آب و علف، لخت و عریان هستی . نه به فکر مار گرسنه

باش و نه دلت بحال حیوانات بیابان بسوزد آنها ذاتا، برای بیابان آفریده شده اند

این تو هستی که باید خودت، خودت را نجات دهی !

درد آدم را عارفانه می کند

و در آخر خنده ام می گیرد که بگویم این نامه را برای دختر سرسختی می نویسم که نا امید

است . نا امیدی، سراب زندگی است باورش نکن .

یا حق!

برای تو می نویسم ... ای دوست

سلام

این نامه را برای تو می نویسم

دوست نازنین من

گاهی وقتها نمیشود دردهایت را به کسی بگویی،

یعنی اصلا کسی نیست که بتواند اسرار تو را در دلش نگه دارد . که اگر فردایی دعوایی شد،

با فریاد اسرار تو را فاش نکند .





این مهم نیست که من دختر هستم یا پسر، مرد هستم یا زن، کوچک هستم یا بزرگ ...
 بین آدمهای پر درد گشتم، آنقدر گشتم تا به یک حس مشترک رسیدم .
 درد همیشه در همه جای دنیا یک رنگ است فقط نحوه ابراز آن فرق می کند .
 هر کسی داستانی دارد .

بگرد و نامه ات را از بین نامه های من برای تو ، پیدا کن .
 ببخش مرا اگر نتوانستم تو را ببینم و دقیقا آن چیزی را بنویسم که برای تو است . من از
 دردهایی نوشتم که شاید دقیقا مثل آن برای تو اتفاق نیافتاده باشد اما رنگش آشناست !
 زندگی دو روزه ی دنیا ، گردون ... گرد گرد ...
 می چرخد .. هر روز یک رنگ است . هر آدمی رنگ دیگر .
 چه خوب یا بد، معنای درد را می فهمد . درد از او آدم خوبی ساخته است یا آدم بد ! و شاید
 هم گاهی این و گاهی آن !....

چرخ گردون روزگار، همه ی ما را بازی می دهد .
گاهی برای دردها مرهم نیست اما می شود که اگر خوب نشود حداقل آرامش کرد حتی
برای چند لحظه ...
گاهی با لحظات خوب میشود زندگی را به جریان انداخت .
مسئله سازش است، قوی باش و بجنگ ...
تو قدرت داری دوست خوب من
با آرزوی شادی و سربلندی برای شما
یک دوست

یا حق!





سادگی

”از سادگی هایم خسته شدم ، گاهی حرفی می زنم که به ضرر خود تمام می شود .
مثلا می آیم زرنکی کنم اما رنگ می بازم . سرخ و سپید می شوم ... همه می فهمند دروغ
می گویم .

اصلا دروغ گفتن در ذات من نیست

گاهی از این همه سادگی به درد می آیم .

گاهی از اینکه دیگران راحت بتوانند مرا با حرفی که قبلا زده ام آزارم دهند خسته میشم

گاهی از خود خسته می شوم ”

خسته نباش دختر زیبا!

سادگی که بد نیست

گل ساده است که زیباست

آسمان مگر پیچیده است ؟ آسمان همیشه رو راست است .

بگذار همه از سادگی ات ساده عبور کنند . کبوتر با کبوتر باز با باز

گنجشک کوچک دوست داشتنی, با شاهین و عقاب پرواز نکن, آنها کوچکی تو را نمی فهمند

, آنها فقط غرور را می فهمند .

آنها از دل رد شده اند , قلبشان کوچک است .

همه را ببخش و خود را مواخذه نکن ...

به همین سادگی ... ساده بودن , خود بودن است . خود بودن نعمت است .شکر

یا حق!





خیانت

همسر یعنی همراه ، یعنی فداکار ، یعنی مونس

یادم هست نامه نوشتی گفتی :

”همسرم خیانت کرده است . حس وحشتناکی است .

حس تنفر، ترس ... پر از امواج گرم و سردی که روحم را می سوزاند و خشک می کند

. دو فرزند بخاطر همین زندگیم هنوز پا برجاست !

حس دو گانگی از خود دارم ، یک دقیقه گر می گیرم و میسوزم که من همیشه وفادار بودم

آخر چرا باید چنین شود و کمی بعد حس منفی نسبت به خود پیدا می کنم که شاید مقصر

من هستم و سرما احاطه امم میکند و روحم خشک می شود. ”

عزیز مهربان، نمی دانم چه بگویم فقط می توانم بگویم بعضی آدمها چون شما آنقدر روحشان بزرگ است که ظرفیت دیگر آدمها در کنارشان زودتر پر می شود .

مگر می شود مادری که به عشق فرزندانش احساس گناه کند و با دل شکسته، تحمل کند درد اجباری را، گناه کار باشد ؟

تو راضی باش به ذاتت که پاک است .

راضی باش به تن سالم، به فرزندان نیکو

تو راضی باش و به خدایش واگذارش کن .

بعضی ها فکر می کنند اینجا آخر دنیاست و دیگر دنیایی نیست





افسوس که شرم زندگی دو روزه تا ابد به گردنشان آویخته خواهد بود .

تو را محترم می پندارم و تو را مادر می دانم . معنای کامل استقامت تو، مادر است همان
که لیاقتش بهشت است و بس .

دردها این دردها و سختی ها ، وقتی به تو رسید صبر کن و مطمئن باش روز بهتری در
راه است .
خدا می بیند .

یا حق!

نامه ای برای خدا

سلام

سلام خدای مهربون

ستاره ها قشنگن ، آسمون قشنگه ، صدای باد مست می کنه چشمهامو .

خدا جون ، میشه بهم بگی چرا یه وخ یهویی دلم می گیره نمیتونم آرومش کنم !؟

می شه بگی چرا من اونی رو که بیشتر بهم میگه دوستت دارم رو بیشتر دوست دارم ؟

چرا مثل همه نیستم ؟ چرا فکر می کنم همه مثل من ولی همه فقط می جنگن خدا .



آدما سیاہ شدن سیاہ شدن سیاہ

خدا همیشه امشب بهم دو تا بال بدی میخوام اونقدر بغلت کنم و تو آغوشت گریه کنم تا دیگه

نذاری پیام اینجا خدا

باشه ؟

بگو قول

بگو قول لللللللللللللللللللل

بگووووووووووووووووووووووووووووو خدا خسته شدم .

یا حق!

ای مرد تنهای من

بیا و اجازه بده توی خلوت تنهاییمون با خدا شریک باشیم.

اگه بخاطر تنهایی با هم باشیم، فقط کافی یکی از ما یه ستاره بشه، اونوقت .. وقته که پر
میشه..

ای مرد تنهای شب

بیا و برای انیس بودن، برای عشق ورزیدن، برای آرام گرفتن باهم باشیم

ناز بریزیم و ناز بخریم

در دنیای دو نفره، من بسان ملکه خواهم رقصید و تو شاهزاده ای باش که دستان مرا تا

اووووج بالامی برد





عاشقی گل‌های آفتابگردان

خوب یادم هست در کودکی ، خانه ای داشتیم که در حیاطش باغچه‌ی کوچکی بود... به یاد دارم گل‌های آفتابگردان باغچه‌ی کوچکمان را که با طلوع و غروب آفتاب به سمت نور می‌چرخیدند چون زلیخا، عاشقانه به رخ یوسف می‌نگریستند.. یادم هست یکبار با دست‌انم سعی کردم گردن یکی از گل‌ها را به سمت دیگر بچرخانم اما سر گل دوباره به سمت آفتاب می‌چرخید ..شبها از نبود خورشید مهربان، سرشان به سمت زمین می‌افتاد.

من انقدر اینکار را ادامه دادم تا گل آفتاب گردان به ناگه شکست وچندی بعد به زمین افتاد .

ومن امروز فهمیدم که هرگز عاشقان را مجبور به کاری نکنم حتی اگر بخیالم اشتباه می کنند، عاشق ان زمان که مواخذه میشود، می میرد.

اموختم درک کنم، چرا که نوشتن انقدر مهم است که قران کریم دران به قلم سوگند خورده است!

گل‌های افتاب‌گردان به هر طرف که می خواهید بچرخید...من هنوز وجدانم در عذاب است بخاطر سماجی که منجر به شکستن گل افتاب گردان شد.گرچه کوچک بودم اما....هنوز احساس گناه میکنم.

راستش را بخواهید به افتاب حسادت کردم.چون گل‌های شب بو به من مهربانی می کردند هرصبح و شب اما گل‌های افتاب گردان فقط خورشید را ستایش می کردند

یا حق!





عشق را از کودکان باید آموخت

تازه متولد شده است.

یکسال فقط یکسال در اغوش بوده است و معنی اغوش را فهمیده است

هنوز نمی تواند کامل حرف بزند و نیاز و درخواستش را بگوید.

اما....عاشقی بلد است

کودکان تمرین عاشقی هستند... کمی دقت کن....

.

مطمین است بوسیدن یعنی ابراز محبت

.اغوش یعنی ارامش و عشق

ما میدانیم و عمل نمیکنیم.میگوییم پر رو میشود

اما.. مگر کودک را صدها بار ببوسی خسته یا رنجور میشود یا از ازارت میدهد؟ اتفاقا بالعکس...

یعنی بیشتر با تو اخت می شود

چرا محبت کسی را نمیبینی؟ حتی سرزنشش میکنی؟

علت حضور ما در دنیا فقط عشق است.





۱۲۳

خدا خودش جایگاه ادمها را مشخص میکند ... پس به چه ات می نازی؟

دنیای دو روزه، قلبم را از بی محبتی کسانی که جسمشان ادمیزاد است به درد آوردی

اه

کاش پایان می یافت

قلبهای بی محبت

اشکهای غصه دار

ادمهای بی مهر

یا حق!

معجزه جادویی

چون کلاغهای از خود راضی روی سیم برق

مثل پاسبان همیشه بیدار، چشمهای منتظرم بیدار مانده اند

به انتظار دیدن معجزه ای جادویی.. چون معجزه ی موسی چون معجزه ی ابراهیم و مریم

مقدس

چشمهایم، نگهبان خندیدن من شده اند. مبادا بخندم و خدا یادش برود یک روز روی زمینی

ادمی به ظلم نا اهلان سوخت.

اما حسی بمن میگوید مگر اله هم فراموش میکند؟





سپس میگویم حتما حق مرا بخشیده است یا خودش را به ندیدن زده است

اما صدایی در دلم میگوید تو بی گناهی عجل نباش و فقط کمی صبر کن.

ارزوی شکسته شدن بال آنها، چیزی بتو نمیدهد.

تو اری خود تو انقدر اوج می گیری که در اوج می مانی

چه مهم ابلهانی ارزوی مرگ تو را کرده اند انگاه تو در اوج هستی.

اوج... اری... اری... من این روزها در اوج تردید... عجیب حس پرواز دارم

و فقط اوج را می بینم حق خواهد آمد و سهم من از این همه ظلم، پاداش بزرگی دارد. من به

قدرت متعالی ایمان دارم. یا حق !

جغد شوم شب

در گرگ و میش یک مرگ

روی شاخه ی درختی کاملاً خونسرررد، تکیه زده است.

کسی نیست مرا از این کابوس پر تکرار بیدار کند؟! لباس سپید پوشیده ام

چون عروسان نوظهور .. ظاهرا در چمن زاری خیس با پای برهنه میدوم تا مرز گندمزارها...

وجغد بلند بلند می خواند...





هیچگاه به جغدها دل نبسته ام ... نمیدانم چرا !

میروم لب رود، سایه مردی اندوهناک روی آب نقش می بندد می ترسم. نفس نفس می زنم.

هیچکسی نیست و من به اسارت اشفتگی ذهن تن داده ام

در حالیکه صدایی مدام می گوید:

نگران نباش! دلنوشته از رویای زیبا یا زشت

وسپس رنگ می آید نور می آید سپیده دم می آید و تمام کابوس میشود یک رویای زیبا که

اگر هزار بار تکرار شود باکی نیست، زیباست و هر تکرار زیباتر!

و من در همان لباس سپید چون پریان زیباروی میدوم پای برهنه بی آنکه از خراش پایم

بترسم.

می دوم و از سر ذوق جیغ می کشم انقدر می خندم که از صدای خنده ام ،فاخته ی کنار
پنجره ی اتاق

خواب،می پرد از خواب و بلند بلند اواز میخواند و من ...

دوباره می پریم از رویا.

یا حق!





حال و هوای دخترانگی

می خواهم امشب در این جاده ی خاکی قدم بزنم

تا خود صبح قدم بزنم

تا رسیدن به ماه

تمام غصه هایم را در جاده، جا بگذارم

شاید کمی سبک شوم،

شاد شوم

دلم می خواهد دیگر خجالت نکشم

حال و هوای دخترانگی ام را فراموش نکنم

.بی تا بیهای بی اغوش را

بی همدم بودنهایم را

بچه نداشتنم را

تنهایی سختم را

دلم می خواهد در این جاده ی خاکی راه بروم و فقط به ماه نگاه کنم...





و فقط صدای قدمهایم را روی خاک بشنوم و هن هن نفسهایم را

دلم یک قطره مزه میخواهد دلنوشته فوق العاده زیبا

مزه باران

من ... ماه ... امشب

با یک قطره ی باران برای کام خشکیده ام

رازها دارم

چه چیزی امانت نگه دار تر از ماه !

یا حق!

عشق گوهری ارزشمند

ماه می تابد

دقیقا وسط برکه ی ساده ای در دل شب

.

قایق هست

تنهایی هست





۱۳۳

حماقت هست

اما تردید میکنم

بروم یا نروم

حسی می گوید ان سوی مهتاب

جای من است

شگفتی انگیز

فریاد میزند رنگ مهتاب را در خود

و من در واپسین لحظات

مردد شده ام

بروم یا نروم

هستی بخش جهان، عشق افرید

و عشق گوهر ارزشمندی شد برای کسانی که گوهر را میفهمند

قدر گوهر را می دانند

حسی بمن میگوید

این قایق، بال پرواز من خواهد بود

عطر دارد حرفهایم





۱۳۵

ماه حقیقت دارد

ای ماه روشن بتاب که بی معرفتی شده است

.

یا حی و یا قیوم

من امدم

یا حق!

به انتظار قطار آرزوها

ایستگاه قطار را نمیشناسم

حتی نمیدانم بهای بلیطش چیست؟

پول است

مال است

جان است!

.

فقط مسیرش را میدانم

انقدر منتظر نشسته ام تا قطارش بیاید





۱۳۷

قطار شادی امدو رفت

قطار عشق امدو رفت

قطار سرگرمی امدو رفت

و مرا چشم انتظار گذاشت

من

منتظر قطاری هستم که مرا از آسمان بالاتر ببرد

تا نزدیکی اغوش شما

من تنها هستم

مرا بپذیر .

یا حق!

الله.

خاطرات تلخ اجباری

مثل گرد غلیظ برف، تمام مغز مرا گرفته ای

انگار قرار نیست خورشید گرم تر بتابد

تا ذوب شود افکار پلید تو

پلید میگویمدت چون نیستی و مرا در وحشت قرارهایم با خالق قرار دادی.

یاد وعده ی شیطان افتادم.. تازگیها چقدر سرکش شده ای

برفهایت را بردار و برو ... نباید اجازه میدادم در ذهنم تلنبار شود خاطرات و نگاهت.

یخ بسته است افکار همیشه گرم.

یا حق!





دختر باران زده

میدانی که هستم؟

دختر باران زده ام

با گیسوان خیس انگار که ساعتها یا روزها زیر باران قدم میزد، من عاشق بارانم اما....

عشق بی وفاست یا باران؟

اکنون که پناهگاهی یافته ام، سرمای شدیدی در وجودم رخنه کرده است...

لحاف دارم، بالش و حتی تشکی نروررم اما دلم میخواد بخوابم

باران مرا خسته کرده است!

اه

یعنی می شود؟!؟

گاهی تب و لرز میکنم و هیچ پتویی مرا گرم نمیکند، هیچ مرهمی جز خواب، آرامم نمی کند.

این لرز لعنتی هربار، تنم را خیس میکند

تب دارم

باران با من چه کردی؟

چه خوشخیال بودم و چه ساده ادمها سردم کردند

ادمها به بهانه عشق من به باران، تمام پناهم را خراب کردند، و زیر باران ماندنم انقدر دیر

شد که تب و لرز در جانم ماند.... گناه من چه بود؟

من عاشق باران بودم.. من عاشق مهربانی بودم

مرا می فهمی؟

یا حق!





یک شعر ناب

دلت که شکسته باشد

قلبت را که بسوزانند

بیرحمانه به جان خسته ات که بیافتند

..نقاش که باشی

غم انگیز ترین تابلو دنیا را رسم می کنی

..موسیقیدان که باشی،

غم انگیز ترین ملودی دنیا را خواهی ساخت.

.خواننده که باشی،

غم انگیز ترین صدای دنیا را خواهی داشت

..اما شاعر که باشی

شاعر که باشی

یک شعر می سرایی که غم ان از غم انگیز ترین تابلو جهان غم انگیز تر است

شعری که در ان صدا غمگین است

و تمام نتها به زانو می افتند در مقابلش.

شاعر که باشی ، زبان تمام هنرها را باهم جمع خواهی کرد در یک شعر

شعری که اگر به صد زبان ترجمه شود ، صد فلسفه مییابد!

وسعتی اندوخته در زیرترین لایه خاموش واژگان....

یا حق!





سخن آخر

برایت آرزومندم جسم و روحی سالم داشته باشی .

یادت باشد... این سختی ها آدم را شاعر می کند

این سختی ها آدم را نویسنده می کند

این سختی ها آدم را نقاش می کند

این سختی ها آدم را عارفانه می کند

و به نقطه ای از زندگی ات خواهی رسید که می بینی چه قدر از آدمهای دیگر

بیشتر می فهمی، آنجاست که سکوت می کنی و خدا برایت کافی است و فقط

دنبال یک بهانه می گردی که عشق ورزی به فرزندان، خانواده ات،

زندگی ات حتی گاهی تنهایی ات .

اصل رسیدن به قدرت تعالی است

زندگی فقط راهنمای این مسیر است

باید از او طلب قدرت کنیم و بخواهیم که راه درست را برایمان روشن سازد

با آرزوی بهترینها

از اعماق قلب ام, قلبی که شکست و سخت گریست

الهه فاخته

یا حق!



اول بشمار

چی رو بشمارم ؟!

غصه ها تو بشمار

خیلی زیاده

پس بشمار

چی رو بشمارم ؟!

شادیهاتو

خیلی کمه

کتابهای چاپ شده

و شاید عشق یک

گاهی

جونی جونی یار جونی

و

